

در سایه سارید

پرن توفیقی ثابت قدم



نشر علی

تهران - ۱۳۹۸

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۱۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.



سرشناسه	توفیقی ثابت‌قدم، پرن
عنوان و نام پدیدآور	در سایه‌سار بید / پرن توفیقی ثابت‌قدم
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۹۵۰ ص.
شابک	978-964-193-402-8
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۷۳۷۲۶۹

آن وقت‌ها که دخترک سرخوش خانه‌باغ بودم، صبح‌های بهاری برایم رنگ و بوی دیگری داشت. به باغ که می‌رفتم، از دیدن شکوفه‌های تازه جوانه‌زده جیغ شادی سر می‌دادم. اولین کسی هم که با فریادم خبر می‌کردم، آقاجان بود. تا بیاید و به شکوفه‌ای که تازه از دل شاخه‌ی خشک دیروز سر برآورده نگاه کند. آقاجان هم هر بار با همان متانت مخصوص خودش می‌آمد؛ آسه آسه و عصازنان. خاطره‌ی لبخند مهربان و دستی که بر سرم می‌کشید، هنوز کنج دیوار دلم تکیه زده. بعد از لبخندش نوبت این بود که بگوید:

— جان دلم می‌بینی درختا رو؟ از دل یه شاخه‌ی خشک و نزار، یه شکوفه جوونه‌زده. درختم مثل آدمان باباجان... هیچ آدمی دقیق اونی نیست که نشون می‌ده. اگر امروز به چشم یه خطاکار نگاهش کردی، شب که شد و خوابیدی، صبح که زد و خورشید تابید، دیگه حق نداری به همون دید نگاهش کنی؛ باید به این باور بررسی که قدرت خورشید، گرما و روشنی خیلی بیشتر از این حرفاست...

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

در سایه‌سار بید

پرن توفیقی ثابت‌قدم

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-402-8

فصل اول

صدا، صدا، صدا و نور و یک غم عجیب که می‌زند زیر دلم. یک حس گنگ از تنهایی، همه رگ‌های بدنم را اسیر و منجمد کرده است.

صدای بغ‌بغوی کبوتران حرم، نجوای امن‌یجیب و نگاه پر از استغاثه زن‌ها و دختران جوان به گنبد طلایی.

سرم را می‌چرخانم. هر جا نگاه می‌کنم نور است و دعا و عجز و لابه‌ی مردم، که انگار همه یک چیز می‌خواهند با زبانی متفاوت از دیگری؛ اما من به دنبال یک نفرم، در پی پیدا شدنم. انگار کسی مرا نمی‌بیند. هرچه جیغ می‌کشم، هیچ‌کس صدایم را نمی‌شنود. می‌دوم سمت یکی از درهای مسجد گوه‌رشاد.

می‌رسم؟

نمی‌رسم؟

به نور عجیب و سبز رنگی خیره‌ام، که از بین درهای بلند بالای مسجد بیرون می‌زند و دلم را از بالای همه‌ی ترن‌هوایی‌های عالم هری می‌کشد پایین. باز هم جیغی از ته دل می‌زنم و حس غریب تنهایی.

جلو پایم را نگاه می‌کنم، هنوز همان کفش‌های عروسکی سفید با پاپیون صورتی، گزگز کف پاهایم را تشدید می‌کنند.

مگر چند ساله‌ام؟

سرم را بلند می‌کنم، یک زن قد بلند با چشمانی درشت و مشکی از بین شلوغی درست می‌آید سمتم. جیغ می‌کشم از هیبت ناشناخته‌اش و نجوای «من لی غیرک»؟ مثل هر بار و دم بیداری می‌پیچد در حلزونی گوش‌هایم. در اوج این گمشدگی می‌پریم از خواب، با یک جیغ بلند و کشار که پنجه می‌کشد بر تن نحیف یکی از شب‌های تابستان، درست وسط بهار خواب عزیز با عطر عجیب شب‌بو و یاس.

صدای پایی هراسان و باز شدن یکباره در، روشن شدن چراغ اتاق و نگاه نگران؛ که هر بار متعلق به یک نفر است و این بار قرعه به نام آراز زده شده، آخرین قسمت این سناریوی لعنتی است که هراز چندی به سراغم می آید تا ناپایداری روزهای خوش را گوشزد کند.

تند به جلو می آید و نگاه خسته اش به یکباره از روزهای سه سالگی می آورد و می نشاندم بین خستگی های بیست و هفت سالگی.

برخلاف روح سرکش و شیطانش، آرام لب می زند:

— بازم کابوس؟

چه دارم برای پاسخ این سؤال؟ لبخند می زنم و به یادش می آورم.

— دیگه تکراری شده؛ اما ترس و ناامنیش تکراری نمی شه لامصب...

جلوتر می آید، لیوان را به دستم می دهد تا یک نفس بالا بکشم این همه بغض و غریبی را. آرام می نشیند کنارم مثل همان بچگی هایمان، همان وقت ها که مرگ هنوز مفهوم غریبی بود برای ذهن های کوچکمان. زن عمو با یک لبخند، دعوتشان می کرد به اتاقم تا کنارم باشند؛ هرکدام در نقشی متفاوت، یکی حامی و دیگری همراه. تا یادم نرود مفهوم خانواده یعنی تک به تک قوی؛ اما کنار هم متحد.

رو می کنم سمت پنجره ی نیمه باز اتاق. نسیمی خنک می آید و پنجه اش را نرم می کشد بر پوست داغ و نمناک صورتم. برمی گردم سمت آراز. هنوز چشمانش غرق خواب تازه پر کشیده است. به موهای پرش نگاه می کنم که میراث عجیب و جذاب خاندان «مشینچی» است.

دستم را می کشم بین موهایش.

— تو رو هم بد خواب کردم دم صبحی. ساعت چنده؟

آراز لبخند می زند. انگار ته فکرش یک ثانیه می گذرد.

— خواب و خوراک نداشتی.

اما حین بلند شدن می گوید:

— فکر کنم چهاره.

— پس نزدیکای بیدار شدن عزیزه. برو بخواب من بیدار می مونم نماز بخونم.

— می خوای بمونم؟ خوب به نظر نمیای.

با کرختی بلند می شوم. نفسی عمیق می کشم. باران دیشب، کار خودش را کرده. هوا اشباع شده از بوی خاک باران خورده ی حیاط.

دم ارسی می ایستم و نگاه می کنم به درخت بید باغ. همان که هر بار بر سرش دعواست. لبخند، ناخودآگاه می نشیند کنج لبم. چقدر زود بزرگ شدیم، چه زود دیر شد برایمان قایم باشک و گرگم به هوا و تیله بازی. چه زود یادمان رفت با یک اخم آقا جان ماست هایمان کیسه شوند و وسطی را بگذاریم برای وقت خوابش تا در زیرزمین بین دبه های ترشی و شور و مربا، بین بوی سرکه و عسل و نم آجرهای بهمنی شیطنت کنیم. چه کسی دم گوشمان خواند باید به هم دروغ بگوییم؟ باید از هم فاصله بگیریم؟ که دنیای بزرگها فرق دارد؟

بین افکارم دست و پا می زنم که صدای آراز چرت فکریم را پاره و کنار گوشم نجوا می کند:

— بازم داری نقشه می کشی چطوری بکشونی مون ته باغ برات گوجه سبز

بچینیم؟

برمی گردم نگاهش می کنم. عجیب به مفهوم اسامی و تاثیرشان بر اشخاص معتقدم. آراز درست مانند نامش رودی خروشان است و پر از حس زندگی. گاه غم آرام و وقت شادی پر شر و شور. پر از حس امن برادر بودن و همراهی. هیچ کوه و صخره و سنگی، سد راه رسیدن هایش نیست به مقصد. مالا مال از روح جوانی و خوشگذرانی و البته زلالی و پاکسی. لبخند می زنم، یادم می آید قدیم ترها و نقشه هایم، جدال نا برابر آراز و عرفان پسر عمه سودابه بر سر کندن گوجه سبزه های ته باغ و به دست آوردن دل دخترک شیطانی که همیشه موهایش دو گوشه بافته شده و رسم دلبری را خوب بلد بود. آرام لب می زنم:

— اون وقتا کارمو بلد بودم، این روزا کسی واسه خاطرِ لوس بازیای من تا دم در هم نمی‌ره.

جمله‌ام تمام نشده که گوشم در دست چپش در حال پیچ خوردن است. صدای آخم که بلند می‌شود، می‌گوید:

— برای خر کردنم بد شگردی رو پیشه کردی نازدونه!
به حال خود رهایم می‌کند؛ اما ته نگاهش هنوز اندکی نگرانی خوابیده است. هلش می‌دهم سمت در.

— هی نامحرم نصفه شبی سرتو انداختی پایین، اومدی تو اتاق من نمی‌گی عزیز بزنه شتکت پتکت کنه؟

طبق معمول همیشه سرش را پرتاب می‌کند عقب.

— جای «آلان» خالی.

صدایش را از حد معمول بم‌تر کرده و با اخم نگاهم می‌کند.

— مرتیکه سی سالت شده هنوز کار داری راسته شکمتو می‌گیری یا علی از تو مدد می‌ری تو اتاقش، نمی‌گی شاید تنبون پاش باشه؟

وسط خنده‌ای خرکی یکباره ساکت می‌شود، اندکی از من فاصله می‌گیرد و با شیطنت خاص خودش می‌گوید:

— که البته، چه بهتر.

جلدی می‌دود و از اتاق فرار می‌کند، قبل از اینکه محکم بکوبم پس کله‌اش یاد «آلان» لبخند به لبم می‌آورد، وسط همه‌ی دلخوری‌هایی که تنها مختص اوست. آلان و همیت‌ها و غیرت‌هایی که خرج تک‌تکمان کرده و می‌کند. به قول عمو سهراب از ترکیب نژاد ترک مشینچی‌ها و کرد زن‌عمو، کسی با خصایص آلان کاملاً قابل درک است و عجیب دلنشین. آلان هم از دایره‌ی آدم‌های عجین شده با مفهوم نامشان، خارج نیست. او هم درست مانند اسمش، یادآور سرزمینی ست پاک، پر از حس میهن‌پرستی و دوشادوش همه‌ی خاطرات رنگ به رنگ، مردانگی‌ها و زخم‌ها، فریادها دارد از اعماق جان برای ناموس و

درستی، برای همه‌ی واژه‌هایی پاک که این روزها عجیب از خاطرمان پر کشیده!

صدای چهچه بلبل‌های باغ و نور مستقیمی بیدارم می‌کند که از پشت پرده‌های نازک بهارخواب خانه‌ی قدیمی با سمجی سرک می‌کشد داخل اتاق.

این بیدار خوابی‌ها دیگر عادت شب‌های پرکابوسم شده. به سختی و با گردنی دردناک از سر سجاده ترمه، یادگار آقاجون بلند می‌شوم. هنوز نگاه با محبت و پر صلابتش در ذهنم هست.

از آن نگاه و اخم و انگشتر یاقوت و تسبیح شاه‌مقصود، مشتی خاطره مانده و میراثش دقیق رسیده به نوه‌ی ارشد که این روزها عجیب سر ناسازگاری دارد با کارهای من.

شاید اگر عمو سهراب نقاش نبود و با آن روح لطیف، تا این اندازه از بازار و ساخت و ساز به دور، امروز اختیار زندگی همه ما مثل دانه‌های همان تسبیح سبز آقاجون در دست‌های مقتدر آلان نبود.

ریاستِ باشگاه و شرکت بعد از مرگ بزرگ خاندان مشینچی به دستور شخص خودش، به نوه‌ی ارشد رسید که از کودکی زیر دستش، هم برای مشق علم حاذق بود و هم برای چم و خم بازار حاضر.

باز کردن در اتاق قدیمی و صدای رنجش لولای کهنه شده، باز به یادم می‌آورد روغن کاریش عقب افتاده.

صدای واضح آراز از طبقه پایین و قربان صدقه‌ی عزیز و فکری که مثل شهاب سنگ از خاطر من گذرد؛ زندگی هنوز قشنگی‌هایش را دارد.

به دستشویی تازه باز سازی شده و کلاسیکِ خانه می‌روم تا آبی بپاشم به صورت هنوز خسته‌ام.

نگاهم در آینه هنوز نگاه همان دخترک مو طلایی است که هیچ شباهتی به هیچ‌کدام از نوه‌های خاندان مشینچی ندارد؛ اما عجیب با تک‌تکشان مأنوس است.

شیر آب زیر دستم باز است و یاد هشدار صد باره تلویزیون برای ایرانِ تشنه مرا به خود می آورد. سریع یک مشت آب به صورتم می پاشم تا کرحتی دم صبح از بدنم پر بکشد. می روم به سمت پله های پهن خانه که سرِ بازسازی مجددش چقدر با آلان اره دادیم و تیشه گرفتیم و آخر حرف خودم را به کرسی نشاندم.

حیف نبود این کف پله های عریض و کم ارتفاع جایش را بدهد به پله های مرمر رومی؟

پایین پله ها، سمت راست می رسد به آشپزخانه ها و شب بوها و یاس های حیاط خلوت.

این قلمرو مشترک عزیز و دیلماج و ماه منیر فکرم را می برد سمت حس خوشایند و مشترک من و آلان برای بازسازی آشپزخانه که متفق القول هیچ کدام راضی به تخریب و تبدیلیش به جزیره های سوسول امروزی نبودیم.

هر دو به یک اندازه پایبند بودیم به این قلب تپنده ها و غذاها و سوپ های متنوع، تا وقت خستگی و ناامیدی از زشتی زمانه، اینجا برایمان پناهی باشد نقب زده به روزگار کودکی هایمان با دستپخت استثنایی دیلماج و هزار چندی عزیز.

همه مه شان، لبخند می نشانند بر لبم و قلبم پر می شود از شادی حضور بینشان. بلند صبح بخیر می گویم. عزیز با مهربانی، دیلماج با نگرانی و ماه منیر با معصومیت های خاص خودش یک صدا پاسخم را می دهند؛ اما امان از این پسرک شیطان.

— شرمنده مون کردی ابریشم، یه بشکن می زدی بساط رو می داشتم تو طبق می آوردم خدمت تون.

به ساعتش نگاه می کند.

— می خوای یه کم دیگه بخواب تا خود اکوان دیو بید سراغت.

عزیز با رویی گشاده دعوتم می کند داخل.

— مادر بذار بچه ام بید تو، بعد یاد بدهکاریا بندازش. بیا مادر بیا صبحانه تو

بخور، گفتم دیلماج برات خاکینه بذاره فوت بید تو تنت. از بس تو اون شرکت چشم گذاشتی و تو اون جین ورزش کردی، جون تو تنت نیست. اینام که فک می کنن تو هم قد و قواره شونی همش فرمایش شون به راهه.

کلمه ی «جین» عزیز باز صدای خنده ی من و آراز را بلند می کند.

آراز با خنده ای که به سرفه تبدیل شده می گوید:

— عزیز قریون اون دستای تپلت بشم جین نه جیم. بعدم این مگس وزن از

اولم همین ریختی بود. تو خلقتش که ما دست نداشتیم.

نمکدان را بلند می کنم پرت کنم سمتش، سرش را می دزدد.

— چشم تو بگیره...

عزیز ذکر می گوید و فوت می کند به صورتم.

— مادر زبونش تنده تو به دل نگیر.

چشم غره می رود به پسرک نازدانه اش، آرام و به سختی، یا علی گویان

می رود سمت گاز و به دیلماج دستور می دهد خاکینه برام بیاورد.

سر عزیز را که دور می بینم زبان درازی می کنم به آراز.

— چشات درآد همش مال خودمه.

با چشم های گرد شده نگاهم می کند.

— این زبون دراز تو نمی بینه که عزیز. ماشالا جای صد تا مرد هیکلی جور تو

می کشه همین یه تیکه گوشت.

سرم را به خوردن پنیر تبریز و نان تازه گرم می کنم. آرام می گویم:

— من امروز حال و حوصله ی شرکتو اون زنیکه میرزایی رو ندارم؛ اما باهات

میام بریم باشگاه، دو تا شاگرد دارم بعد از نهار.

خیره نگاهم می کند.

— این قدر بد کینه نباش. راپورت دعوی تو و ناصری رو اگر به آلان داده

هدفش جاسوسی تو نبود، خود آلان ازش خواسته.

متعجب نگاهش می کنم.